



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و پنجم





خانم پروین از استان مرکزی



خُنک آن دَم که به رحمت سر عشاق بخاری
خُنک آن دم که بر آید ز خزان باد بهاری

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

خوشا به آن لحظه‌ای که تو ای زندگی مرا مورد لطف و رحمت خودت قرار دهی و سر مرا نوازش کنی. خوشا به آن لحظه‌ای که از این خزان من، باد بهاری بیرون بیاید. مولانا صحبت از خزان و بهار می‌کند. انسان به صورت هوشیاری به این جهان می‌آید و با چیزهای این جهانی هم هویت می‌شود و یک من‌ذهنی که ساخته شده از فکر است درست می‌کند. همانیده شدن با چیزها، مرکز انسان را که از جنس بی‌فرمی و عدم بود، به جسم تبدیل می‌کند. انسان در چهار بعد خود شروع به رشد می‌کند و در سن جوانی به نهایت شکوفایی خود می‌رسد، اما متأسفانه، همه رشد و شکوفایی انسان که قرار بود در خدمت زندگی باشد توسط من‌ذهنی غصب می‌شود. پاییز و خزان حالت شکوفایی انسان در ابعاد مادیست که از دید من‌ذهنی، بهار به حساب می‌آید؛ یعنی آنچه را که ما در من‌ذهنی پیشرفت و شکوفایی می‌دانیم و فکر می‌کنیم که داریم به سمت خوشبختی و موفقیت می‌رویم، از دید زندگی خزان است و ما داریم به سوی قهقرا می‌رویم.

یا تو پنداری که تو نان می خوری
زهر مار و کاهش جان می خوری

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۳۴۵۷

انسان هر چه بیشتر به همانیدگیهای مرکزش اضافه می کند و پایه های زندگیش را برحسب مقایسه و خودنمایی بنا می نهد و از این همانیدگیها و تأیید و توجه مردم شیر می دوشد، نسبت به کشت اول و ریشه زندگی خشک میشود و نسبت به کشت فاسد و ثانی من ذهنی تازه تر و ادامه این خزان او را به سوی زمستان می برد. زمستان حالت فشردگی در دردها و همانیدگیهاست که انسان کاملاً از زندگی قطع شده و در فکرها و دردها گم شده است و زندگی را به صورت مانع و مسئله و دشمن می بیند و ارتعاش زندگی در او بسیار پایین است.

تن چو با برگست روز و شب از آن
شاخ جان در برگریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود
این ببايد کاستن آن را فزود

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات شماره ۱۴۵ و ۱۴۶

هر چه به برگ و نوای من ذهنی یعنی به همانیدگیها اضافه می شود و انسان نسبت به من ذهنی تقویت می شود، از برگ و نوای جان او کاسته می شود و شاخ جانش در حال برگ ریختن و پژمردگی است، یعنی فضای درونش بسته می شود و شادی و آرامش و سایر برکات زندگی در او کم می شود، پس برای تقویت جانت، باید از برگ و نوای همانیدگیها کم کنی تا جانت افزایش یابد. اما چگونه می توانیم قبل از رسیدن به زمستان و خشک شدن در افسانه من ذهنی، از این خزان عبور کنیم و به بهار زنده شویم. مولانا می گوید در این خزان من ذهنی، بهار شگفت انگیزی پوشیده شده است و انسان می تواند با اقرار و پذیرش وضعیت خزان خود، و فضاگشایی در اطراف آن، بهار خود را از دل خزان متولد کند، با پذیرش اتفاق این لحظه و عدم شدن مرکز، باد بهاری از این فضا به چهار بعد ما می وزد و ما را زنده می کند.

آن بهاران مُضمرست اندر خزان
در بهارست آن خزان مگریز از آن

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۲۶۴

هر که بیمار خزان شد، شربتی خورد از بهار
چون بهار من بخندد، برجهد بیمار من

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۵

با خوردن شربت بهاری که از فضای گشوده شده وارد چهار بعد انسان می‌شود، بیمار خزان، یعنی هوشیاری همانیده شده با دردها و همانیدگیها، سلامتیش را باز می‌یابد و از جا بر می‌جهد و به زندگی زنده می‌شود. پیامبر می‌فرماید: غنیمت شمرید باد بهاری را که با کالدهای شما آن کند که با درختان شما، و پرهیزید از سرمای خزانی که با کالدهای شما آن کند که با درختان شما، باد پاییزی می‌سوزاند و باد بهاری می‌رویاند.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن میپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن می کند
کان بهاران با درختان می کند

لیک بگریزید از سرد خزان
کان کند کو کرد با باغ و رزان

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات شماره ۲۰۴۶ تا ۲۰۴۸

باد سردی که از خزان من‌ذهنی می‌وزد و از مقاومت و واکنش برمی‌خیزد، سوزاننده است و انسان را خشک و بی‌جان می‌کند، اما باد سرد بهاری که از مرکز عدم و فضای گشوده شده برمی‌خیزد، زنده کننده است و انسان را سبز و آبادان می‌کند. بنابراین برای رهایی از این عقل جزئی و خزان من‌ذهنی و تولد بهار، باید با یک انسان کامل العقلی چون مولانا قرین شد، تا نفس پاک او پاییز ما را به بهار تبدیل کند و چهار بعد ما را زنده کند. تنها نفس پاک بزرگان است که می‌تواند عقل جزئی ما را به خرد کل وصل کند و بر نفس ما غل و زنجیر بزند.

مر تو را عقلی است جزوی در جهان
کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تأویل این بود کانفاس پاک
چون بهارست و حیات برگ و تاک

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات شماره ۴۰۵۲ تا ۴۰۵۴

برای پشت سر گذاشتن خزان و رسیدن به بهار، باید دل به گفته‌های بزرگان بسپاریم و از آنها روی بر نگردانیم. بزرگان چه با درشتی و سردی با ما سخن بگویند، چه با نرمش و گرمی، سخنان آنها پشتیبان دین ماست و سبب رهایی ما از زبانه‌های آتش درد و همانیدگی و رسیدن به نو بهار زندگیست.

چنانچه خداوند هم با گرمی و سردی با ما سخن می‌گوید، گاه از روی لطف و با اتفاقات خوب، و در صورت افراط ما در همانیدگی، گاه از روی قهر و با اتفاقات ریب المنون.

گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر
ز آن ز گرم و سرد بجهی از سَعیر

-سَعیر: شعله‌های آتش

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۴۰۵

شَحْنَه گَاهَش لطف گوید چون شکر
گَه بر آویزد کند هر چه بتر

-شَحْنَه: منظور داروغه تقدیر

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۹۵۹

آن بهاران لطف شَحْنَه کبریاست
و آن خزان تخویف و تهدید خداست

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۲۹۵۹

با تشکر پروین از مرکزی



خانم زهره



-موضوع برنامه شماره ۸۷۹
خلاصه برداشتِ غزل شماره ۲۸۲۰ دیوان شمس

۱- چو به شهرِ تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی
چو ز شهرِ تو برفتم، به وداعیم ندیدی

وقتیکه به شهرِ خداوند رسیدم او - (خدا) - از من کناره گرفت، چرا که با غفلت من ذهنیم، چه بسا با دخالت‌های نارواش مشغول که نشدم. در اینصورت، با گرفتن عقل جزوی او - (خدا) - را از یاد بردم. در صورتی که او همیشه با من بود و ندیدم که هیچوقت از من خداحافظی کند و برود. اما به محض آشناییم با مولانای جان و یار با وفایش شهبازی گرانقدر، به جهت یادآور شدنم به پیمان روز آلت فهمیدم که شهرِ خدا در همین جا و هم اکنون، در همین لحظه، در جهان فرم هاست. بنابراین با مرکز عدم بین پیوسته تصمیم جدی گرفتم با انکار فرم فقط تماشاگر ذهنم باشم و از من‌ذهنی، با همانیدگیهای جدید پرهیز، تا لحظه دیدار یار نزدیک و با او یکی شوم.

۲- تو اگر لطف گزینی، و اگر بر سر کینی
همه آسایش جانی، همه آرایش عیدی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

اگر من در این لحظه با فضا داری مرکز را عدم کنم، لطف او را دیده و اگر با مقاومتم بخواهم فضا را ببندم جفای او را. اما من که متوجه شدم که در هر دو صورت باید با فضا داری عمیق، یعنی چه در لطف و قهرش، تنها یک نیروی زنده کننده زندگی را هوشیارانه در مرکز بینم و همانیدگیها را به حاشیه برانم. در اینصورت او همه آسایش جان و همه آرایش عید من می شود.

۳- سبب غیرتِ توست، آنکه نهانی و اگر نی
همه خورشیدِ عیانی که ز هر ذره پدید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

از سبب غیرتِ زندگی است، که خدائیت ما رفته زیرِ فکرها نهان شده است؛ چرا که ما، با نگه داشتن من‌ذهنی، زیرِ بار مسئولیت هوشیاری نمی‌رویم و به کارهای مخرب همچنان مشغولیم. و اگر می‌گویی نه اینچنین نیست؛ پس همه خورشید عیان شدی، یعنی هوشیارانه فضای درون را می‌گشایی و با آوردن مرکز عدم به زندگی اجازه می‌دهی در هر ذره از اجزای تو، که از عشق الهی پدیدار است به بیرون مرتعش و پخش کنی.

۴- تو اگر گوشه‌بگیری، تو جگر گوشه و میری
و اگر پرده‌دری تو، همه را پرده‌دریدی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

اگر با فضا داری پیایی و با آوردن مرکز عدم همانیدگیها را در مرکز شناسایی کنیم، خرد زندگی را می‌گیریم و جگر گوشه و میرِ خدا در کلِ جهان هستی می‌شویم. پس، با خشنودی و رضا، بدون مقاومت و قضاوت ذهن را خاموش می‌کنیم و به زندگی اجازه می‌دهیم پرده من‌ذهنیمان را ببرد، تا به شکرانه مرکز عدم تنها روی معشوق زیبا را ببینیم. نه اینکه با پرده‌دری من‌ذهنی، با مقاومت و قضاوت در همانیدگیها بخواهیم که پیش همگان خار و رسوا شویم، نه.

۵- دلِ کُفر از تو مُشوَش، سرِ ایمان به مِیتِ خوش
همه را هوش ربودی، همه را گوش کشیدی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

دلی که کافر است یعنی، پر از نقطه چینها شده، مرتب با فضا بندیش هوش من‌ذهنی را می‌گیرد. بنابراین از تو مُشوَش، یعنی نگران و مضطرب می‌شود و اگر سری از می‌ایزدی خوش شده او ایمان حقیقی پیدا کرده، چرا که هر دم با فضا داری عمیق، عقل خرد کل را می‌گیرد. در هر دو صورت عقلِ هوشمند یعنی، عقل خردِ کل، هوشِ همه هوش‌ها را دزدیده و گوشِ همه را به سمت خود می‌کشد.

۶- همه گُل‌ها گروِ دی، همه سرها گروِ می
تو هم این را و هم آن را ز کفِ مرگ خریدی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

می‌گوید: خداوند، هم گل غنچه بسته و هم سر من ذهنی بسته ما را، به کف مرگ خریده است. یعنی، هر دو این برای باز شدن باید با صبر و شکر و پرهیز، از دی یعنی زمستان، به انتظار بادِ بهار بروند تا باز و شکوفا شوند. پس، قانون زندگی در مورد هوشیاری انسانی بر این مصداق است که نسبت به همانیدگیها خندان بمیرد تا با گرفتن خردِ ایزدی، هوشیاری بر هوشیاری منطبق و با او یکی شود.

۷- چو وفا نبُود در گُل، چو رهی نیست سویِ گُل
همه بر توست تو گُل، که عِمادی و عَمیدی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

وقتی که ما در بی‌خردی عقل جزوی به شدت همانیده می‌شویم، خوب مسلم است، اصلاً وفا نداشته و راهی به سوی گُل نداریم. اما کسی به سوی کل راه دارد که تماماً به بینهایت بزرگی او توکل می‌کند، چرا که او به قطع یقین می‌داند که اول و آخر همه چیز به او ختم شده و او ستونی است استوار.

۸- اگر از چهره یوسف نفری کف پُریدند
تو دو صد یوسفِ جان را ز دل و عقل بریدی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

اگر چه با دیدن چهره یوسف سبب شده آنها دستشان را ببرند، یعنی زیبایی معشوق غیر قابل بیان است که با یک گوشه نگاه او، عقل و دل هر کسی را از میان می برد. پس، من نباید حتی به جسم خود متکی باشم، بلکه باید هر دم با فضا داری عمیق یوسفیت خود را حفظ و سالم نگه دارم تا او دل و عقلم را از هر توهماتِ من ذهنی پاک و آگاهیش را به من بدهد.

۹- ز پلیدی و ز خونی، تو گُنی صورت شخصی
که گریزد به دو فرسنگ وی از بویِ پلیدی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۲۰

تو در خلقت آفرینش از پلیدی و خونی، جسم و صورت انسان را به زیبایی میآفرینی؛ که همان انسان از چنین بوی متعفن و پلیدی خود
که از همان چیز خلق شده، فراری است. حال چطور تو نتوانی من ذهنی ما را به هوشیاری حضور برسانی؟! یعنی او قادر مطلق و یفعل
الله ما یشاء است.



-زهره



خانم فرزانه



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همه دوستان و یاران گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هشتم از کرج. برنامه ۸۸۰،
غزل ۲۸۳۴

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

طلب داشتن، خواستنی از جنس حضور، نه از جنس من‌ذهنی. خواستنی از جنس عشق و دریافتی از جنس زندگی و شادی بی‌سبب.
گرفتن جام شرابِ جان بخش و هستی آفرین، شراب شادی بخش و شفا دهنده دردهای حاصل از همانیدگی‌ها. خواستنی از جنس
فضای گشوده شده و مرکز عدم، از جنس انبساط، قرار گرفتن در این لحظه ناب ابدی، سکوت و سکون در این فضای گشوده شده، این
لحظه که از جنس وحدت با زندگی است. محو جمال دوست شدن، فنا نسبت به من‌ذهنی. شناور در بحر یکتایی، ایستادن بر روی پای
حضور و قائم به ذات بودن. روشن شدن شمع حضور، میزان بودن ترازوی درون.

برپایی تخت سلطنت شاه در مرکز و سپردن خودت به دستان خرد کل. لحظه‌ای که می‌دانی که هیچ دانایی نداری. لحظه‌ای که شناسایی می‌کنی که از جنس عشق و خود خدا هستی، بلکه امتداد او و در ذات با او یکی هستی، از جنس ابدیت و بی‌نهایت خدا. لحظه‌ای که پادشاهی عشق در درونت آغاز می‌شود. لحظه‌ای که پایانی ندارد. لحظه‌ای که فقط تو هستی و او و هیچ فرشته مقربی و یا پیامبر برگزیده‌ای بین شما نیست. لحظه یکی شدن، از جنس پیمان الست شدن است. شکوه و شادی بی‌سبب این لحظه، با چنین طلبی و گرفتن جام شراب عشق از خود زندگی ابدی می‌شود.

مولانا می‌گوید: «بستان»، بخواه از زندگی فقط خودش را و بس. حال که با فضا گشایی، جام می‌صافی را از زندگی گرفتی، به ندای زندگی که در گوش جانت نجوا می‌کند، توجه کن! می‌خواهد تو را از تلخ کامی نجات دهد، مرکزت را شفا دهد و پاک کند از هر همانیدگی، بمیراند به من‌ذهنی و زنده کند به ابدیت و بی‌نهایت خودش. چه زیباست این مردن و زنده شدن و این شادی حضور و در محضر زندگی بودن. پس سکوت کن و در این فضای باز شده باقی بمان، سؤال نکن، تا تو را تبدیل کند، تو فقط باش و خودت را به کن فکان او بسپار، تا تو را به زر پخته تبدیل کند.

خوب و بد نکن، ترازوی درونت را با آوردن عدم به مرکزیت میزان کن، صبر کن، راضی باش و دردهایت را به او بده و در مقابل خود زندگی را بگیر. او تو را با جامی از شراب صافی، از هر منیّتی رها می کند. دردهایت را شفا می دهد و پر و بال پروازت را با نوازش عشق می نوازد تا به عالم یکتایی پرواز کنی. حال در این فضای گشوده شده با حضور ناظر قدم در این راه بگذار و پرواز کن تا بر دوست.

در طلب زن دائماً تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبر است

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

بی کلید این در گشادن راه نیست
بی طلب نان، سنت الله نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۲۳۸۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی ثباتی ده نجات

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۱۹۷

شاد باشید.



خانم مهردخت از چالوس



به نام خدا و با عرض سلام و ارادت خدمت همه عزیزان بویژه کودکان و نوجوانان عشق.

جبر و اختیار

وقتی ما در ذهن بمانیم و به کارهای من‌ذهنی خود ادامه دهیم و بگوییم: من نمی‌توانم تغییر کنم و وضعیتم همین طوری که هست باید باشد، پس در کنترل من‌ذهنی هستیم و به عنوان هشیاری یا امتداد خدا از قدرت اختیاری که خداوند به ما داده درست استفاده نمی‌کنیم. مثلاً وقتی هر برنامه تلویزیونی را می‌بینیم و یا به رسانه‌های اجتماعی مرتب سرک می‌کشیم و وقت خود را هدر می‌دهیم، پس در جبر من‌ذهنی گیر افتادیم و از خرد خدایی و قدرت اختیار که چراغ پرهیز را برای ما روشن می‌کنند، بی‌بهره می‌مانیم.

یک مثال ای دل پیِ فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

-مولوی، مثنوی، - دفتر اول، بیت شماره ۱۴۹۶

ما خود را تحت شعاع من‌ذهنی و جبرش قرار می‌دهیم و بعد می‌گوییم: خدایا این چه بدبختی است که گریبان گیر ما شده که هم از تو و دل عدم شده جدا مانده‌ایم و هم از دینمان که سبب دیدار ما با توست. ماندن در ذهن ما را از پدری چون تو، ای خدا بی‌نصیب کرده و یتیم شده‌ایم. چطور ممکن است مدعی بودن با تو باشیم و بخواهیم تو را ملاقات کنیم ولی از طرف دیگر باور پرستی و درد پرستی را الگوی زندگی خود قرار می‌دهیم، و حتی فکرهای گذشته و آینده مرتب خوراک ما می‌شوند. نه این ممکن نیست. باید خیلی زحمت بکشیم و درد هشیارانه بکشیم تا این من‌ذهنی خودخواه و درد ساز از ما بیرون رود.

کاین چه بدبختی است ما را ای کریم؟
از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۵۵۸

از دل و از دپدهات بس خونِ رود
تا ز تو این معجَبی بیرون رود

—مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۲۱۵

—مُعْجَبی: خودبینی

اما چقدر دیدن از طریق دید تو لذت بخش است. وقتی از طریق تو می‌بینیم، همه چیز و همه آدم‌ها برایمان از یک جنس که تو باشی هستند. نه خشمی هست و نه دردی. جهانِ سرشار از صلح و دوستی و زیبایی حاکم زندگی ما می‌شود. این تجربه‌ای است در زندگی‌ام که نمی‌توانستم با شخصی و کلامش کنار بیایم. اما مولانای عزیز پند بسیار زیبایی به ما می‌دهند که خیلی مواظب باشیم تا این حالت گشایش را براحتی از دست ندهیم؛ مثلاً اگر در مورد این فضای گشوده شده درون با کسی صحبت کنیم، بعد متوجه می‌شویم که خیلی زود تحت تاثیر اثر منفی دید من‌های ذهنی قرار گرفتیم و نمی‌توانیم در این مسیر معنوی و فضاگشایی بیشتر پیشرفت کنیم.

دیده تو چون دلم را دیده شد
این دل نادیده، غرقِ دیده شد

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۹۹

هین میاور این نشان را تو بگفت
وین سخن را دار اندر دل نهفت

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۶۷۸

وقتی این دل عدم شده خاتم انگشتی ماست که در پشتش اسم اعظم نوشته شده است، پس خیلی گران بها است. چرا قدر آن را ندانیم و به راحتی از دست بدهیم؟ چرا اجازه دهیم که دل عدم شده ما به شکار شیطان نفس در آید و دوباره همانیده شود؟ بدانیم اگر شیطان، این خاتم ما را شکار کند، بنابراین حتماً دچار جبر من‌ذهنی شده‌ایم و اختیار خود را از دست داده‌ایم.

خَاتَمِ تو این دلست و هوش‌دار
تا نگردد دیو را خَاتَمِ شکار

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۱۱۵۱
حال که با قرار گرفتن در ذهن و دیدن از طریق همانیدگی‌ها مرکز خود را آلوده کردیم، باید بپذیریم با من‌ذهنی نمی‌توانیم این آلودگی‌ها را پاک کنیم، بلکه این عنایات خداوند هست که با بکارگیری قدرت اختیار خود و پرهیز کردن، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و متعهد شدن به مرکز عدم، خدا هم این همانیدگی‌ها را از مرکز ما پاک می‌کند.

ما بِشَوِیْمِ این حَدَثِ را تو بِهَلِ
کارِ دست است این نَمَطِ نه کارِ دل

-حَدَث: مدفوع، سرگین
-بِهَل: رها کن، فعل امر از مصدر هَلیدن
-نَمَط: نوع، روش، اسلوب
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۱۱

پس خدایا! خودت به ما کمک کن و به این دل سرگشته من ذهنی ما تدبیر و خرد خودت را ببخش. ما کمان‌هایی در دستان پر قدرت هستیم. تیرانداز واقعی تو هستی. ما قول می‌دهیم که مرتب فضاگشایی کنیم و تو هم فکرهای خلاقانه و خرد بکرت را همچون تیری از کمان خمیده ما پرتاب کن تا در این جهان درست فکر و عمل کنیم، چون تا وقتی در من ذهنی باشیم، فکرهای ما خلاق و مفید نیستند. خدا هم به ما می‌گوید: نگاه کن، من چگونه این همانیدگی‌ها را از دلت بیرون می‌کنم. آیا ما واقعاً تاکنون دقت کردیم چگونه خداوند همانیدگی‌ها را از دلمان بیرون می‌کند؟ دو راه را به ما نشان داد و گفت: یا در جبر من ذهنی‌ات هستی و درد می‌کشی تا بیدار شوی یا آگاهانه با فضاگشایی کردن و با استفاده از قدرت اختیار و پرهیز نمودن به سوی من می‌آیی. آن وقت من هم همانیدگی‌ها را از مرکز دور می‌کنم. پس خداوند منتظر چنین دل پر از نور و بر و نیکی است. دلی که باز شده و از آن فضل و برکات خدا جاری است نه دل سنگی و منقبض من ذهنی که درد ساز هست.

این دل سرگشته را تدبیر بخش
وین کمانهای دوتو را تیر بخش

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۷۱

تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۸۵

از برای آن دلِ پُر نور و پُر
هست آن سلطانِ دلها منتظر

-بر: نیکی

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۸۸۸

با کمال تشکر و احترام، مهردادخت از چالوس



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com